



# دنیای قصه و افسانه

نوشته و ترجمه‌ی جواد نعیمی

فهرست مطالب

بخش اوّل : نوشته‌ها

میرزا علی و گل بی بی

زیر نور نقره‌ای ماه

پرسیدم من کی هستم!؟

دل‌های آینه‌ای

زرین و قاصدک

شکار آهو

ماجرای جن - انسان جهانگرد، در صف

صنف آدم!

روباه و گرگ

ماجرای من و عیال

تصمیم

چرخبال مرغابی‌ها و تلفن همراه لاک

پشت‌ها

خاله قزی

مسابقه

استخوان و سگ

زاغی خانم!

آقا موشه در تالار عروسی

نخودی...

در شهر، در روستا

دهان بین

حیله گر

بخش دوم: ترجمه‌ها

بازی شاهزاده

گنجشک مغرور

شمشیر عدالت

گربه و روباه

رؤیا

ناقوس

ماهگیر و مرد ستمگر

گربه‌ی فریب‌کار

شجاع و وفادار

گورستان

مرد سرخ‌پوست و دزد سفید‌پوست

تلاش در راه دانش

قهرمان کوچک

تدبیر

مرغابی تخم‌طلایی

اشک غم

مرده یا زنده

شلغم!

سرعت اندیشه

کارمندی که می‌خواست نویسنده شود

پست هوایی

گفتگوی تلفنی

## بخش اول: نوشته‌ها

### میرزا علی و گل بی بی

دمدمه‌های غروب بود، خورشید کم کم داشت دامنش را برمی‌چید و خدا حافظی می‌کرد. «میرزا علی» باغبان، در حالی که چپ‌ش را به پَرِ شالش می‌زد، خودش را جمع و جور کرد و آماده‌ی رفتن شد. حتی دل‌کندن موقت هم از باغی که شب و روز روی آن کار کرده بود؛ برایش دشوار می‌نمود، اما چاره‌ای نداشت. چادرِ سیاه شب که روی باغ می‌افتاد، دیگر وقت استراحت بود و او باید به خانه‌اش می‌رفت و با همسر سالخورده‌ای که داشت و تنها امیدش بعد از خدا بود، دمخور می‌شد.

میرزا علی، چند نوع از میوه هایی را که با دسترنج خودش پرورانده بود، در کیسه‌ای گذاشت، آن را به دوش کشید و راهی خانه‌اش شد. در راه، به یاد روزهای جوانی خودش افتاد. به همسرش اندیشید. همسری که تنها همدم

روزها و شب‌های شادی و غم، خوشی و ناخوشی، و دار و ندار او بوده است. با خودش فکر می‌کرد: «راستی هم که چه قدر خوب است، آدم، همسر مهربان و همدم خوبی داشته باشد!»

میرزا در همین فکرها بود که به درِ خانه‌اش رسید، در زد، «گل بی‌بی» مثل همیشه با قدی خمیده و صورتی چروکیده اما با نشاط به استقبال پیرمرد آمد. در را باز کرد، سلام کرد و به میرزا خدا قوتی گفت، بعد هم کلون در را انداخت و به طرف سماور رفت.

وقتی پیرمرد، آبی به سر و صورتش زد و  
وضو گرفت و به اتاق آمد، پیرزن مهربان، چای  
خوش رنگی را جلوی شوهرش گذاشت و رفت  
تا شام را آماده کند.

تا میرزا علی نمازش را خواند، سفره‌ی  
کوچکی که گل بی بی انداخته بود؛ زینت بخش  
اتاق محقر اما با صفای پیرمرد و پیرزن شد.

میرزا و گل بی بی، در حالی که با هم گل  
می گفتند و گل می شنیدند، شامشان را هم  
خوردند. بعد از آن، پیرمرد، رو کرد به همسرش  
و گفت: «گل بی بی جان! امروز خیلی خسته  
شدم، ها! کارهای باغ، خیلی زیاد بود. ما هم که  
کسی نداریم تا دستی به بازوی مان بگیرد!»

گل بی بی گفت: کس و کار همه، خداوند  
است میرزا جان! ان شاء الله که بازوهایت

سال‌های سال قوّت داشته باشند تا باز هم زحمت  
بکشی و با سرافرازی، از دسترنج خودت برای  
زندگی استفاده کنی. دعا که کن که خدا هیچ  
کس را به آدم‌های پست، محتاج نکند.»

میرزا علی گفت: «گل بی بی خانم! ممکن  
است آن چپق مرا برایم بیاوری؟»

پیرزن گفت: «ای... بله... به چشم!» بعد هم  
دستی به زانویش گرفت و یک «یا علی» گفت و  
بلند شد و رفت و چپق را آورد، داد دست  
شوهرش.

همین که پیرمرد خواست چپق را چاق کند،  
صدایی به گوشش رسید. انگار که کسی در  
می‌زد. میرزا چپقش را گذاشت روی کیسه‌ی  
توتون و گفت:

تو صدایی نشنیدی گل بی بی؟! مثل این که  
کسی در زد.

گل بی بی گفت: «نه بابا! این وقت شب، کی  
می خواهد بیاید؟»

میرزا گفت: «اما گوش های من هنوز تیز  
است، ها! یک صدایی آمد.»

گل بی بی گفت: «خیالات برداشته، مرد!  
صدا کجا بود؟ چقت را چاق کن!»

هنوز این حرف از دهان پیرزن بیرون نیامده  
بود که صدایی بلندتر از بار اول به گوش رسید.  
طوری که این بار گل بی بی هم صدا را شنید و  
یک باره گفت:

– اما میرزا! انگار حق با توست. مثل این که  
کسی در می زند. بلند شو! بلند شو بین کیست،  
شاید بنده های خدا، همسایه ها چیزی می خواهند.

میرزا علی، آرام از جایش برخاست و به طرف در رفت. کلون در، داشت تکان می خورد و دستی از لای در به داخل آمده بود. میرزا جلوتر رفت، خوب که نگاه کرد، دید دست یک پلنگ است! بله دست یک پلنگ! در همین موقع، صدای ناله‌ی پلنگ هم به گوش پیرمرد رسید. میرزا نشست و نگاه کرد، دید دست پلنگ زخمی شده، یک تکه سیخ و چند تا خار بزرگ توی دست پلنگ فرو رفته بود و اذیتش می کرد.

میرزا، صدا زد: «گل بی بی! بی زحمت آن انبر را بیاور بینم.»

گل بی بی گفت: «انبر؟ انبر می خواهی برای

چی؟!»

میرزا علی گفت: «انبر را بیاور خانم جان.  
خار رفته توی دست این حیوان، می‌خواهم درش  
بیاورم.»

گل بی‌بی در حالی که رفته بود توی پستو تا  
انبر را برای میرزا بیاورد، پرسید: «کدام حیوان؟»  
میرزا گفت: «این پلنگ را می‌گویم دیگر. بیا  
بین حیوانک چطوری به ما پناه آورده!»

پیرزن، انبر را آورد. میرزا با آن، خارهای  
دست پلنگ را بیرون آورد. بعد هم گفت:  
- پیرزال! حالا یک تکه پارچه بیاور با کمی  
روغن، تا دست این حیوان را ببندم...

گل بی‌بی در حالی که می‌خندید گفت:  
«پیرزال، مادرِ خدا بیامرزت بود! بیا بگیر، این هم  
پارچه و روغن، جناب حکیم باشی!»

میرزا، دست پلنگ را بست و حیوان که احساس راحتی می کرد، با صدایی که از خودش در می آورد، از میزبانش تشکر کرد و راهش را گرفت و رفت...

پیرمرد به اتاق برگشت، چپش را چاق کرد و کشید. بعد هم با خیال راحت خوابید!

صبح زود پیرمرد مهربان، نمازش را که خواند، زن خوبش چاشت او را توی دستمالش بست و به دستش داد. میرزا هم از گل بی بی خداحافظی کرد و راهی شد.

آن روز، میرزا، یکی دو ساعتی بیشتر در باغش کار نکرده بود که چشمش به در باغ افتاد و بچه آهوئی را از دور دید که می دوید. پیرمرد با تعجب نگاه می کرد که ناگهان دید پلنگی در حال تعقیب بچه آهو است. وقتی که بچه آهو به

داخل باغ آمد، پلنگ همان جا، دم در ایستاد و  
ژل زد به میرزا. پیرمرد، پلنگ دیشبی را که  
خودش دست او را بسته بود، شناخت.

پلنگ که حالا دیگر به خاطر سپاسگزاری از  
زحمات میرزا، یک بچه آهو برایش هدیه آورده  
بود، نگاه دیگری به پیرمرد انداخت و راهش  
را گرفت و برگشت و رفت.

پیرمرد هم دستی به سر و گوش آهو کشید و  
گفت:

«بیا برو بچه جان! من تو را هم آزاد می‌کنم.  
ممکن است مادرت دنبالت بگردد!» بعد هم، او  
را به خارج باغ، هدایت کرد.

شب که شد، میرزا علی چپقش را چاق کرد  
و ماجرای قدردانی پلنگ را با آب و تاب برای

گل بی بی تعریف کرد. گل بی بی هم، گل گل  
قلیان کشید و به حرف های شوهرش گوش داد.

## زیر نور نقره‌ای ماه

شب ماهتابی زیبایی بود. سکوت بیابان را  
تنها گاهی صدای زوزه‌ی حیوانی در هم  
می شکست... نگاهی به این سو و آن سو انداخت  
و هیکل درشت و ورزیده‌اش را کمی جابه جا  
کرد. انگار به خودش می گفت: ما هم برای  
خودمان کسی هستیم! نور نقره‌ای رنگ ماه، همه  
چیز را زیباتر از آنچه بود، نشان می داد. گوش  
هایش را برای شنیدن صداهای اطرافش تیز کرد.  
نگاهی به آسمان انداخت و چیزی را در آن جا

دید که جادوگرانه دلش را برد. ماه، در آن جا،  
در وسط آسمان، شکوه خیره کننده‌ای داشت...

در چشم هایش، شعله‌ای سرکش، از غرور  
زبانه کشید و با خودش گفت: «خیلی بالاست،  
خیلی زیباست، شکوهمند و بی نظیر است! بعد هم  
کمی اطراف خودش را پایید و با جستی کوتاه  
دستش را به سوی ماه دراز کرد. این کار را  
چندین بار تکرار کرد، گرچه می‌دانست که  
تلاشش برای گرفتن ماه، بیهوده است! با این همه  
چیزی در درونش او را آرام نمی‌گذاشت.

شاید گاهی با خودش زمزمه می‌کرد، یا  
دست کم به دلش می‌گذشت که: چرا او باید آن  
همه بالا باشد، و من در این پایین؟

به دنبال این فکر، از این سوی دشت به آن  
سوی دشت دوید. و هر از گاهی ایستاد و به

آسمان چشم دوخت. ماه همچنان زیبا و دلربا بود  
و با نور نقره‌ای رنگش او را مسحور خویش  
ساخته بود.

اندکی بعد، تپه‌ای نظر او را به خود جلب کرد. با  
خودش فکر کرد اگر برفراز آن تپه باشم، ممکن  
است بتوانم به ماه چنگ اندازم. پس از این،  
نیروی تازه‌ای یافت و به سوی تپه شتافت. اما  
روشن بود که تلاشش بی‌ثمر است. در حالی که  
حسادت و غرور، همه‌ی جانش را در بر گرفته  
بود، باز هم در بیابان پیشتر و پیشتر رفت، تا این  
که قله‌ی بسیار بلندی مشرف بر دره‌ای عمیق  
نظرش را خود جلب کرد. آتش غرور و حسد،  
فرصت هیچ اندیشه‌ای برایش باقی نگذاشته بود.  
با خودش گفت: از فراز آن تپه‌ی بلند، با جستی  
کوتاه، دامن ماه را فراچنگ خواهم آورد.

لحظاتی بعد، او خویش را برفراز تپه یافت.  
غروری شگفت‌انگیز بر جانش پنجه کشید. سر را  
به سوی آسمان بلند کرد. نگاه دیگری به ماه  
انداخت. در دل پوزخندی به آن زد و گفت: «تا  
چند لحظه‌ی دیگر در چنگ منی! بعد هم با  
نهایت غرور به هواپرید و چنگ گشود تا ماه را  
بگیرد، اما دیگر هیچ چیز نفهمید.

روز بعد، لاشه‌ی بی‌جان پلنگ مغرور، در  
انتهای درّه به چشم می‌خورد!  
پرسیدم من کی هستم؟!  
سلام! اسم من احمد است.

یادم می‌آید وقتی که کوچک بودم - خیلی  
کوچک‌تر از حالا - هر کسی مرا یک جور صدا  
می‌زد! مثلاً مادر بزرگم همیشه دستی بر سر و  
صورت‌م می‌کشید، مرا می‌بوسید و می‌گفت:

«قربان نوهی عزیزم بروم. ماشاءالله به این پسر

خوب!»

من هم روبرویش می‌نشستم و می‌گفتم:

«مادر بزرگ! برایم قصه بگو...»

او هم شروع می‌کرد به قصه گفتن: «یکی

بود، یکی نبود...»

وقتی هم که توی خانه خیلی شیطنت

می‌کردم، خواهر بزرگم با ناراحتی و با صدایی

بلند می‌گفت:

«آخر داداش جان، یک دقیقه آرام بگیر.

بگذار به درس‌هایم برسیم.»

یک بار هم که مهمانی داشتیم و بیشتر افراد

فامیل به خانه‌ی ما آمده بودند، پسر خاله‌ام به

طرف من دوید و گفت:

«پسر خاله جان، بیا با هم بازی کنیم!»

من رفتم چند تا از اسباب بازی هایم را  
بیاورم که دختر عمه ام وارد اتاق شد، رو به من  
کرد و گفت:

«پسر دایی عزیزم، سرم کمی درد می کند. به  
بچه ها بگو جیغ و داد و سر و صدا به راه  
نیندازند.»

در همین موقع، صدای زنگ در بلند شد.  
دویدم و در را باز کردم. دایی ناصر با زن و بچه  
هایش پشت در بودند. پسر دایی ام تا مرا دید،  
دست به گردنم انداخت، مرا بوسید و خنده کنان  
گفت:

«پسر عمه جان، حالت چطور است؟»

... همین طور که با دایی و زن دایی و بچه  
هایش سلام و احوالپرسی می کردم، چیزی به  
ذهنم رسید و هنگامی که آنها وارد اتاق شدند،

من روی پلّه‌ها ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم: «چطوری، من، هم نوه هستم؛ هم داداش. هم پسر خاله، هم پسر دایی، هم پسر عمه؟!» که ناگهان صدای مامان به گوشم رسید:

«احمد! بیا اینجا پسر، کارت دارم!»

به طرف اتاق دویدم تا بینم مامان چه می‌گوید. چشم زن عمو که به من افتاد، گفت:

«به به! ماشاء الله به پسر برادر شوهر من. چه بچه‌ی خوب و با ادبی است. من که به اندازه‌ی بچه‌های خودم دوستش دارم.»

خاله هم از آن طرف اتاق، رو کرد به زن عمو و گفت:

«بچه‌ی با تربیت را همه دوست دارند. من هم احمد جان را خیلی دوست دارم. آخر او پسرِ خواهر من است.»

رو به مامان کردم و گفتم:

«مامان جان چه کار داری؟»

گفت:

«پسرم، بیا برو چند تانان بگیر و بیاور.»

همین که می‌خواستم از درِ حیاط بیرون

بروم، شنیدم یکی صدا می‌زند:

«پسر عمو جان! صبر کن با هم برویم...»

...ناهار که خوردیم، اوّل از همه رفتم پیش

مادر بزرگ و از او پرسیدم:

«من کی هستم؟!»

مادر بزرگ چشم هایش گرد شد و با تعجب

گفت:

«وا! این دیگر چه جور سؤال کردن است؟»

خوب، تو نوهی من هستی.»

بعد دویدم به طرف خواهرم و از او پرسیدم:

«من کی هستم؟!»

خواهرم نیز با تعجب گفت:

«یعنی چه؟ خوب، تو برادر من هستی.»

سپس به سراغ پسر خاله‌ام رفتم و از او

پرسیدم:

«من کی هستم؟!»

او هم با تعجب پاسخ داد:

«می‌خواهی بگویی من پسر خاله‌ی خودم را

نمی‌شناسم؟!» آن وقت دویدم و رفتم پیش دختر

عمه‌ام که در آشپزخانه مشغول صحبت کردن با

خواهرم بود. از او هم پرسیدم:

«من کی هستم؟!»

دختر عمه جواب داد:

«این که پرسیدن ندارد! تو پسر دایی خوب

من هستی.»

با خودم گفتم: پسر دایی... و خیلی سریع

خودم را به پسر دایی ام رساندم و به او گفتم:

«بگو بینم من کی هستم؟»

پسر دایی ام گفت:

«تو کی هستی؟! خوب، تو... تو پسر عمه‌ی

من هستی دیگر!

نوبت به زن عمو و خاله و مامان و پسر عمو

و بقیه افراد فامیل هم رسید. از همه پرسیدم من

کی هستم؟ و هر کسی یک جور جواب داد.

دست آخر رفتم پیش پدرم و گفتم:

«پدر جان! به من بگو بینم من کی هستم؟»

پدر با تعجب پرسید:

«پسرم! این چه حرفی است که می‌زنی؟ تو

احمد من هستی. پسر عزیز بابا!...»

گفتم: «پس چرا هر کسی مرا یک جور صدا

می زند؟»

پدر پرسید:

«مثلاً چه جور؟»

جواب دادم:

«یکی به من می گوید نوه، یکی می گوید

داداش، یکی می گوید پسر خاله، یکی می گوید

پسر دایی، یکی می گوید پسر عمه، یکی

می گوید پسرِ خواهر... هر کسی یک چیزی

می گوید!»

پدر، خنده کنان صورتم را غرق بوسه کرد و

همه چیز را برایم توضیح داد.

راستی تو فکر می کنی چرا هر کسی مرا یک

جور صدا می زد؟

## دل‌های آینه‌ای

یکی بود، یکی نبود، یکی نبود. بود و نبود، توی این دنیای بزرگ، زیر آسمان آبی، شهری بود که با همه‌ی شهرهای دیگر فرق داشت. یعنی خود شهر که نه، مردمانش با دیگران متفاوت بودند. آدم‌هایی که توی این شهر زندگی می‌کردند، قلب‌هایی داشتند صاف و شفاف. اندیشه‌هایی داشتند روشن و زلال. دست‌های آنها بیش‌تر به کار خیر بود. قدم‌هاشان هم همین‌طور. آنها روزگار را به خوبی و خوشی می‌گذرانند. جوری بود که آنها می‌توانستند تصویر خودشان را توی قلب یکدیگر ببینند. این بود که هر وقت به هم می‌رسیدند، اول سلام می‌کردند. بعد از احوال‌پرسی هم توی سینه‌ی یکدیگر نگاه

می کردند و اگر اشکال و ایرادی در خودشان  
می دیدند، سعی می کردند هر چه زودتر آن را  
برطرف کنند. به این ترتیب، اشتباه‌های آنها خیلی  
کمتر می شد. یعنی اگر اشتباه و خلافی از آنها سر  
می زد، خیلی زود به معایب خودشان پی می بردند  
و خیلی زود در صدد اصلاح خودشان بر  
می آمدند.

حُسن دیگر این آدم‌ها این بود که وقتی  
می دیدند آینه‌ی دل یکی از همشهریان شان غبار  
گرفته، یک دستمال برمی داشتند و آهسته گرد و  
غبار آن را تمیز می کردند. بچه‌ها هم طوری ادب  
شده بودند که هیچ وقت به سینه‌ی کسی سنگ  
نمی زدند. برای هر کس مشکلی پیش می آمد که  
نمی توانست تصویر خودش را در آینه‌ی دل  
دیگران ببیند، از مردم خواهش می کرد که از

رفتارش عکس بگیرند و به او بدهند. بعد هم می‌نشست به تصویر کارهای خودش نگاه می‌کرد، به عیب و ایرادهای خودش پی می‌برد و از همان لحظه تصمیم می‌گرفت که به خوبی‌های خودش بیفزاید و از بدی‌هایش بکاهد.

این قضیه بود و بود، تا این که یک روز صدای وحشتناکی در شهر شنیده شد. مردم هراسان شدند و سرآسیمه به سراغ همدیگر رفتند تا ببینند چه پیش آمده است. آن‌ها پس از جستجوی فراوان فهمیدند که آینه‌ی دل یکی از همشهریان شان شکسته و قلبش را مجروح کرده است! بی‌درنگ همه دست به کار شدند و هم‌نوع زخمی خودشان را مداوا کردند. دو سه روز بعد باز هم شیشه‌ی دل یک نفر دیگر شکست و همه را غمگین کرد. مردم شهر با

ناراحتی فراوان، دنبال کسی می‌گشتند که به سوی دل‌ها سنگ پرتاب می‌کند. اما او را نمی‌یافتند. چندی بعد باز هم این اتفاق تکرار شد، یعنی سومین آینه‌ی دل هم شکست. دیگر، همه‌ی مردم کاملاً خشمگین شده بودند. آن‌ها برخاستند و با همه‌ی توانی که داشتند در جستجوی فرد دل‌شکن برآمدند، تا این که سرانجام پسر بچه‌ای را پیدا کردند که از شهر دیگری به آن جا آمده بود، یعنی دشمنان او را گول زده بودند و به شهر دل‌های آینه‌ای فرستاده بودند، تا هر طوری که شده دل‌های مردم را بشکند و صفا و صمیمیت آن‌ها را از بین ببرد. پسر بچه را گرفتند و به آینه سرای شهر بردند و تصویر او را در آینه به خودش نشان دادند. نمی‌دانید پسرک چه قیافه‌ی زشت و زنده‌ای پیدا

کرده بود! کار بد او چنان روی خودش اثر گذاشته بود که نگو و نپرس! طوری که خودش هم از خودش بدش آمد! مردم چند روزی پسرک را در اتاق مکافات زندانی کردند. بعد هم او را به اتاق آینه‌ها فرستادند و زمانی که مطمئن شدند فکر و دل و عمل پسرک، پاک و شفاف و زلال شده، آزادش کردند.

از آن روز به بعد هم «مردم دل آینه‌ای» بیشتر مواظب بودند که جاسوس‌ها و فرستاده‌های دشمن به شهرشان نفوذ نکنند. آخر، آن‌ها نمی‌خواستند که در دل شان، جز نور ایمان و روشناییِ انسان دوستی چیز دیگری وجود داشته باشد. آن‌ها می‌خواستند آینه‌های اندیشه و دل و جان شان همیشه تمیز و روشن و بی غبار باشد.

## زرین و قاصدک

...شب‌ها مهتاب جاده‌ها را روشن می‌کرد و کسانی که روشنایی و چراغی نداشتند، با استفاده از نور ماه کارهای‌شان را انجام می‌دادند. همچنین کاروان‌هایی که به مسافرت می‌رفتند، به خصوص شب‌ها در پرتو مهتاب راه می‌پیمودند و در نیمروز که هوا گرم می‌شد، استراحت می‌کردند. ماه هم این رهروان را یاری می‌کرد و به آن‌ها نور می‌بخشید.

در آن دور دست‌ها، در شهر ستاره‌ها، بچه ستاره‌ای بود که دوستانش او را زرین نام داده بودند. زرین، ستاره‌ی کوچکی بود که با ستاره‌های دیگر فرق داشت. مثلاً وقتی که بچه ستاره‌ها همه با هم گرگم به هوا بازی می‌کردند،

او هم چند دقیقه‌ای با آنها بازی می‌کرد و بعد می‌رفت... اصلاً فکر کردن را دوست می‌داشت. خیلی وقت‌ها همین‌طور می‌نشست و با خودش فکر می‌کرد.

زرین به همه چیز می‌اندیشید. هیچ وقت کاری را نسنجیده و نفهمیده و بدون این که درباره‌اش فکر بکند، انجام نمی‌داد. او ماه را خیلی دوست می‌داشت. می‌گفت ما هم باید مثل ماه که بانورش به دیگران کمک می‌کند، همدیگر را یاری دهیم. هر ستاره‌ای باید به اندازه‌ی توانایی‌اش به دیگران نور بدهد، جلو پای‌شان را روشن کند و راهنمایی‌شان نماید... هر چه دوستان زرین به او می‌گفتند: زرین جان تو هم بیا بازی کن، بیا دیگر، بازی مان تازه دارد گرم می‌شود!... او می‌گفت: نه من نمی‌خواهم همیشه بازی کنم.

هر چیزی اندازه‌ای دارد. شماها که از صبح تا شب بازی می‌کنید، هیچ فکرش را هم کرده‌اید که ما تنها برای بازی کردن و وقت گذراندن به دنیا نیامده‌ایم؟! درست است که بازی برای بچه‌هایی در سنّ و سال ما خوب است، اما این بازی‌ها نباید هدف باشد و ما را از همه چیز غافل کند. ما کارهای واجب‌تری هم داریم و تنها برای خوردن و خوابیدن و بازی کردن آفریده نشده‌ایم...

بچه‌ها هم دیگر چیزی نمی‌گفتند! آخر شب که می‌شد همه با هم می‌خواندند که: نخود، نخود، هر کی بره خانه‌ی خود - لوبیا، لوبیا، صبح زود پاشو بیا! و بعد هم خداحافظی می‌کردند و به خانه‌های شان می‌رفتند.

زرین زودتر از همه به خانه می‌رفت. با پدر و مادرش درباره‌ی همه چیز حرف می‌زد تا وقت خواب می‌رسید. توی رختخواب، هیچ خوابش نمی‌برد. دلش می‌خواست راه برود، پرواز کند، دنیا را بگردد و چیزهای تازه‌تری یاد بگیرد. هی دلش شور می‌زد. دست آخر که می‌دید همه خوابیده‌اند، آهسته بلند می‌شد و در پهنه‌ی آسمان به گردش می‌پرداخت. مسافرت را خیلی دوست داشت. می‌گفت: آدم در سفر چیزهای تازه‌ای می‌بیند و یاد می‌گیرد

زرین نمی‌توانست یک جا بماند و همیشه دلش می‌خواست در حرکت باشد و پیشرفت کند. خلاصه، می‌رفت و می‌رفت تا هر جور شده کسی را پیدا کند و با او حرف بزند و چیزهایی از وی بی‌پرسد و یاد بگیرد.

آن شب، اولین بار که فکر رفتن به سرش زد، کمی می ترسید. دلش می خواست دست کم یک هم سفر و همراه داشته باشد. بعد با خودش گفت: «خُب، حتماً دوستانی پیدا خواهم کرد. حالا باید راه بیفتم.» زرین به راه افتاد. رفت و رفت... توی تاریکی داشت گم می شد که یک ستاره ی پر نور را دید، جلو رفت، سلام کرد و گفت: «من بچه ی یکی از همسایه های تان هستم. دلم نمی خواهد مثل بچه های دیگر همه اش سرگرم بازی باشم. من می خواهم بینم در جاهای دیگر چه خبر است! می خواهم چیزهای تازه تری یاد بگیرم. برای همین می خواهم دوستان خوبی هم برای خودم پیدا کنم. اجازه می دهید با شما دوست بشوم؟»

ستاره‌ی پر نور در جواب زرین گفت: «این طور که معلوم است بچه‌ی خوبی هستی. اما من با هر کس، هر کس دوست نمی‌شوم. من در هر کاری تحقیق می‌کنم. چون بی مطالعه نباید به هیچ کاری دست زد. من تا فردا شب درباره‌ات پرس و جو می‌کنم و اگر همدیگر را دیدیم، نتیجه را به تو می‌گویم. حالا دیگر خیلی دیر وقت است. شب، گذشته و صلاح نیست که خیلی از این جا دور شوی. به خصوص که تنها هم هستی. از این گذشته، هر کاری را با اتحاد و همبستگی بهتر می‌شود انجام داد.»

زرین که خوشحال شده بود، با ستاره خداحافظی کرد و به خانه برگشت. اما دل توی دلش نبود! و هر کار کرد خوابش نبرد. آن وقت از رختخواب بیرون آمد و رفت نشست کنار

پنجره تا ماه را تماشا کند. با خودش می گفت:  
«چه خوب بود که من هم می توانستم مثل ماه  
زندگی دیگران را روشن کنم...» نزدیکی های  
صبح، پلک هایش روی هم افتاد و خواب های  
خوب و شیرینی دید. یک بار هم دید که پهلوی  
ماه نشسته و دارند با هم حرف می زنند! ماه داشت  
به او می گفت: «زرین جان! من ستاره های  
فهمیده ای مثل تو را خیلی دوست دارم.» زرین  
سر از پا نمی شناخت و از شدت هیجان و شادی  
از خواب پرید و دید که مادرش بالای سرش  
آمده و می گوید: «زرین جان، چرا نمی آیی سر  
جایت بخوابی، رفته ای آن جا دم پنجره چه کار  
کنی؟ بیا مادر جان سر جایت...»

بالآخره روز شد و خورشید دوباره همه جا را  
روشن کرد. اما زرین دوست داشت که همچنان

پرواز کند و به همه جا سر بکشد. آخر، او تشنه‌ی  
فهمیدن بود!

شب بعد، باز زرین بیرون آمد تا به دیدار  
دوستش برود. اما راه را گم کرد و هر چه جلوتر  
رفت از خانه‌ی ستاره‌ی پر نور دورتر شد.

همین طور که پیش می‌رفت دید یک چیز  
نورانی با سرعت زیادی به سوی او می‌آید. خیلی  
ترسید. به طوری که گریه‌اش را سر داد و با  
صدای بلند فریاد کشید: «مامان کجایی؟ به دادم  
برس!» موجود نورانی عجیبی که او را به وحشت  
انداخته بود، با صدای گوش خراش و مهیبی از  
پهلویش رد شد. زرین تا مدتی بعد، همچنان مات  
و مبهوت، سر جایش میخ کوب شده بود. یکباره  
به خودش آمد و اندیشید که: «اوه! من هنوز در  
آغاز راه هستم. نباید ترسم و ناامید شوم. نباید با

دیدن سختی‌ها نا امید بشوم. پیروزی در سایه‌ی  
تلاش و کوشش و استقامت است.»

زرین پس از این فکر، دوباره به راه افتاد و  
پیش رفت... همه جا تاریک بود. چیزی دیده  
نمی‌شد. ناگهان وجود چیزی را بر پشت خود  
احساس کرد. باز هم ترس می‌خواست به  
سراغش بیاید، اما این بار، دیگر دلش رامحکم  
نگه داشت و نگذاشت که ترس بر وجودش چیره  
شود. خودش را نباخت، سرش را بلند کرد و  
گفت: «تو، کی هستی و چه می‌خواهی؟»

پرنده‌ای که بر پشت زرین نشسته بود، گفت:  
«به من می‌گویند پرنده، اما اسم اصلی‌ام  
«قاصدک» است زرین زیر لب گفت: «قاصدک،  
چه اسم قشنگی!» و پرنده ادامه داد: «من دوست  
دارم به همه جاپرواز کنم و هر جا که درمانده‌ای